

## جمالزاده اصفهانی است

راجع بعنوان فوق مقاله‌یی از نویسنده دانشمند آقای جمالزاده خواسته شد اینک عین نامه جوابیه استاد بنظر خوانندگان، جله میرسد



شرح حال  
 ارادتمند را خواسته‌اید  
 آشردهانسوزی نیست.  
 چنانکه در ابتدای  
 «سروته يك كرباس»  
 که نام دیگرش  
 «اصفهان نامه است»  
 گفته‌ام همه میدانند  
 که من زادهٔ خاک پاک  
 و بچه ( بکسرباء )  
 صحیح النسب اصفهانم،  
 هر چند پدرم در همدان  
 بدنیا آمده و در  
 بزرگی با اصفهان آمده  
 است در همه جا  
 با اصفهانی شهرت دارد  
 و اصفهان دوست بود

اما مادرم پشت اندر پشت اصفهانی و از دودمان باقرخان خوراسگانی است که در دورهٔ زندیه حکومت اصفهان داشت .... و در سال ۱۱۹۹ هجری در قلعه طبرک بدست غلام خود کشته شد . مادر من دختر میرزا حسن باقرخان است که زنهای متعدد داشت و در محلهٔ احمدآباد میزیسته است .



در سال ۱۹۵۸ میلادی در ژنو از راست بچپ:

مرحوم میرزا محمود کازرونی - خانم کازرونی - جمالزاده

که همانا خاطرات اصفهان و محله‌های احمدآباد و بیدآباد و کوچهٔ سوزنگران است که امروز هم که سنم بهفتاد رسیده است باز اندیشه‌ام را بجولان و قلمم را بجنبش و جست و خیز در می‌آورد .

در سن هشت نه سالگی در نزدیکی چملون و در امام بمدرسه‌ای میرفتم که که تا اندازه‌ای باصطلاح «مدرن» بود و فرش داشت و معلم معمم ما پنهانی القبای انگلیسی را هم یادمان میداد . افسوس که آخوندها آمدند و جل و پلاسمان را بیرون ریختند و یکی از مؤسسان مدرسه را موسوم باقا محمد جواد صراف در مسجد شاه

پاره‌ای از حوادث و وقایع کودکی خودم را در اصفهان در فصلهای اول همان « سر و ته یک کرباس » آورده‌ام و عجب آنکه هر چه دارم (یا مقدار زیادی از آنچه رادارم ) از آن دوره است جزئیاتش کالتقش فی الحجر مانند عنکبوت در زوایا و خفایای تار وجودم ننشسته است و هنوز هم پس از شصت سال در کارتیندن

است و چه بسا احساس میکنم

در روز روشن بحکم حجة الاسلام آقا شیخ محمد تقی نجفی بچوب بستند و تا... نخورد  
از زیر چوب بیرون نیامد. بیچاره مرد تنومند و عمامه شیر و شکر بی سرش بود و  
نمیدانم بچه تمپیدی توانست جان خود را بخرد (لابد بوسیله برهان مسکوک).  
وقتی بایی کشی در اصفهان شروع شد بشرحی که در «سروته یک کرباس» آمده  
است با مادرم و کس و کار - خانه محقری را که در محله «پشت بارو» در انتهای کوچه  
بسیار تنگ و تاریک سوزنگرها داشتیم باشتابزدگی هر چه تمامتر با اسباب خانه همه  
را مفت و ارزان یکجا و یک کاسه پنهانی فروختیم و سوار دلجانی شدیم و بطرف طهران  
گریختیم.



در طهران دو سه سال اول  
بمدرسه «ثروت» ۱ و بعد بمدرسه  
«ادب» که مؤسس آن مرد بزرگوار  
و معارف پروری از اعظم و معارف  
اصفهان شادروان حاج میرزا یحیی  
دولت آبادی بود رفتم و دوسه ماهی  
پیش از آنکه محمدعلیشاه قاجار  
مجلس شورای ملی را بتوپ ببندد  
برای تحصیل به بیروت رفتم و در  
یکی از دهات جبل لبنان در مدرسه  
معروف آنطورا در نزد کشیشهای  
مسیحی موسوم به لازاریست که  
مردمان بسیار خوب و پاک و نازنینی  
بودند تحصیلات متوسطه ام از زبان

این عکس جمالزاده و خانمش را نشان میدهد موقعی  
که در سال ۱۹۲۶ در اصفهان در منزل دوست بسیار  
عزیز و بزرگوارشان آقای حیدر علی امامی میهمان  
بودند. عکس وسط پدر جمالزاده مرحوم آقا سید  
جمال واعظ را نشان میدهد در طهران با مرحوم  
آیة الله آقا سید عبدالوهاب امامی والد ماجد  
برادران امامی و در وسط جمالزاده با عمامه درس  
ده سالگی - از راست بچپ: حیدر علی امامی  
جمال امامی - خانم جمالزاده. سراج امامی  
جمالزاده - دو فرزند کوچک حیدر امامی.

(۱) - مدرسه ثروت در زمانی که من بدانجا میرفتم در همان محله یا چنار سه دفعه منزل  
عوض کرد. اول نزدیک حمام خازن الملك و بعد نزدیک تکیه منوچهرخان و از آنجا بیکی از  
خانه های شاهزاده عبدالصمد میرزا نقل مکان کرد.

فرانسه بپایان رسانیدم. در آن مدرسه بود که نامه‌ای از پدرم که در آن وقت در زندان  
بروجرد اسیر زندانی امیرافخم همدانی بود بدستم رسید که در «حبل‌المتین» کلکته  
(شماره ۲۹ سال شانزدهم، ۲۳ محرم ۱۳۲۷ هجری قمری) بچاپ رسیده است. مدیر  
«حبل‌المتین» برسم مقدمه مینویسد:

«کاش مرا مادر نژادی،

ساعت ده روز تا سوعا در حالی که مغموم و مهموم نشسته بودم فراش پست‌مکتوب  
دور سیاه‌ماتمی سفارشی از بیروت بدستم داد. بامتنهای شوق گشوده بدو امضای آنرا  
نگریستم. دیدم قره‌العین احرار آقا میرزا محمدعلی فرزند ارشد سید شهید مسموم  
مظلوم آقا سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی که در مدرسه «آنظورا» در بیروت مشغول  
تحصیل است نگاشته. از ملاحظه خط برادرزاده یتیم و مظلوم بی اختیار سرشک  
از دیده باریدن گرفت و تا سوعایم عاشورا شد. خط مذکور ازین قرار بود:

«آخرین خطی که از والد شهیدم رسیده بود برای ملاحظه  
فرستادم و بنده کمافی‌السابق در مدرسه آنظورا مشغول بتحصیل  
هستم. امیدوار است محبت‌هایی که نسبت به برادر شهید خود  
داشتید حالا در حق برادرزاده یتیم خویش داشته باشید. مصداق  
«شیر را بچه همی ماند بدو» من هم امیدوارم عنقریب خدمات  
خودم را نسبت بمادر عزیز وطن ظاهر نمایم.

امضا (محمدعلی بن جمال)،

صورت کاغذ سید شهید مظلوم سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی رحمه‌الله علیه  
که از زندان حسام‌الملک از بروجرد بفرزند ارشد خود میرزا محمدعلی نوشته ازین  
قرار است:

میرزا محمدعلی جانم گمان میکنم این آخرین کاغذی است  
که تو از پدرت دریافت مینمایی چونکه بواسطه این ملت مرده  
بی‌حس دشمن بر ماها غالب شد. حالا دیگر چاره از دست رفته  
و باید مردانه جان داد. رضاً برضاً الله.

نورچشم ، میدانم در این صورت در غربت بشما خیلی سخت خواهد گذشت ولی اگر عاقل باشی باید بر خلاف خوشحال شوی چه پدرت شهید وطن و کشته شرف و افتخار است. امروز با هزار التماس توانسته‌ام این کاغذ آخرین را بتو که پسر ارشد هستی بنویسم . توهم اگر پسر من هستی پیروی از کردار پدرت خواهی نمود و از جان دادن مضایقه نخواهی کرد.

خدا حافظ قوت قلبم ، بیشتر نمیتوانم صحبت کنم. اسباب خوشبختی خانواده‌ات باش. خدا حافظ نوربصر و آرام دلم. اگر وقتی شخصی رمضانعلی نام پیشت آمد و انگشت رومهر مرا نشان داد خیلی احسانش کن که این يك جوان رفیق و همدم پدرت در این اوقات است. یا عدل و یا حکیم ، احکم بینا و بین القوم الظالمین

اهضاء (جمال)

پدرم در سال ۱۳۲۶ قمری در ماه شوال شربت شهادت نوشید و مزار او در بروجرد امروز زیارتگاه کسانی است که دوستدار آزادی هستند و با ظلم و استبداد دشمنند. پس از پایان تحصیلاتم در بیروت با کشتی از راه مصر پاریس رفتم و قسمت اول تحصیلات را در علم حقوق (با سختی عجیبی که داستانها دارد) در شهر لوزان (سوئیس) شروع و در شهر دیژون (فرانسه) پایان رساندم و در ماه ژانویه ۱۹۱۵ که تازه جنگ عمومی اول شروع شده بود بدعوت آقای سید حسن تقی‌زاده برای مبارزه با روس و انگلیس و کمک به پیشرفت آلمان برلن رفتم و با جمع معدودی از اشخاص ایراندوست از قبیل مرحوم میرزا محمدخان قزوینی و مرحوم نصرالله جهانگیر و مرحوم اشرف زاده تبریزی و مرحوم کاظم‌زاده ایرانشهر و مرحوم محمود غنی زاده و آقایان حاجی اسمعیل امیر خیزی و اسمعیل یگانی و ابراهیم پورداود و سعداله درویش و علینقی راوندی و رضای تربیت و عده دیگری که بعضی از آنها شاید هنوز در حیات باشند مشغول مبارزه شدیم و کم کم روزنامه «کاو» تاسیس گردید که چندین سال ادامه داشت. پس از آن خودم بهمت مهندس ابوالقاسم وثوق مجله

«علم و هنر» را اداره می‌کردم که عمر درازی پیدا نکرد.

وقایع بسیار تلخی در برلن مرا از آن محیط و آن شهر بیزار ساخت. در ژنو در يك مؤسسه بین‌المللی بزرگ موسوم به «مؤسسه بین‌المللی کار» که برای بهبود روزگار کارگران (از هر طبقه و هر رشته) تأسیس یافته بود کاری پیدا کردم و بازحمت بسیار مستخدم رسمی آن اداره گردیدم و درست بیست و هفت سال در آنجا مشغول کار شدم و خوشوقت بودم که کارم مستقیماً با وضع قانون و نظامنامه‌ها در تنظیم امور کارگران صنعتی و فلاحتی مملکت سر و کار داشت و خدماتی نیز توانستم انجام بدهم که گمان می‌کنم بر اغلب هموطنانم مجهول مانده است و همیتقدر در اینجامیتوانم با سرافرازی بگویم که روزی که در ماه ژانویه ۱۹۳۱ وارد آن مؤسسه شدم رئیس Weaver و یورنام که رئیس شعبه شرایط کار بومیان بود مرا احضار نموده دستور داد که پرونده‌های مربوط بایران را در دفترم جمع آوری نمایم و بدانها رسیدگی کرده گزارش جامعی تهیه نمایم. از پرونده‌های مربوط بسهم مالی گذشته که محتاج رسیدگی من نبود تنها يك پرونده موجود بود و آن هم نامه‌ای بود از شادروان سلیمان میرزای (اسکندری) که نوشته بود بتازگی در محله دروازه قزوین طهران اولین شرکت تعاونی مصرف را باز کرده‌اند و اطلاعاتی درباره اداره این قبیل شرکتها خواسته بود ولی وقتی دوران خدمتم پس از بیست و هفت سال پایان رسید و از اداره بیرون رفته بازنشسته شدم (امروز با همان حقوق بازنشستگی آن مؤسسه زندگی می‌کنم) نه تنها ایران بلکه چندین کشور دیگر از ممالک مشرق زمین از قبیل عراق و ترکیه و افغانستان که هنوز در مؤسسه بین‌المللی کار از خود کسی را نداشتند و کارهای آنها نیز بمن سپرده شده بود دارای قوانین کار و چه بسا وزارت کار و مجله کار و نظامنامه‌های مربوط به بیمه و سندیکا و حفظاً الصحه و سایر امور کارگری شده بودند. البته مدعی نیستم که تمام اینها در نتیجه مساعی و کوشش من يك نفر بود ولی میتوانم بگویم که در اثر صدها مقاله‌ای بود که در نشریات دفتر بین‌المللی کار بقلم من بچاپ میرسید و در نتیجه علاقمندی و عشق مخصوص بود که باین کارها داشتم و در پرتو



عکس هیئت نمایندگی ایران در کنفرانس بین‌المللی کار در پاریس (در کاخ سوربون) در سال ۱۹۴۵ پس از جنگ عمومی دوم و ژنرال دو گول رئیس تازه و دولت فرانسه از دفتر بین‌المللی کار در ژنو دعوت نمود که کنفرانس سالیانه خود را در پاریس منعقد سازد و اولین یادداشت این نمایندگان، کامل که مشتمل بر دو نماینده از دولت و یک نماینده از کارگران ایرانی بود، به‌تازگی فرستاده شد. در این عکس نمایندگان و مشاوران ایران دیده می‌شوند در صف اول از راست به چپ: فرماش، نمایان عضو وزارت کار - جمال‌زاده - ابوالحسن حکیمی - مهندس حبیب‌نقیسی - امیر کیوان کارگر اصنافی شمس‌صدری کارگر اصنافی.

کوشش و مجاهدتی بود که درین زمینه مبذول می‌داشتیم .

در ضمن کار اداری فرصت هم پیدا می‌کردم که بکارهای ادبی خودم برسم و از «یکی بود یکی نبود» که قبل از آن در برلن بچاپ رسیده بود، گذشته، تقریباً تمام کتابهای

دیگر من و مقاله‌ها و رسالاتی که بقلم من بعدها انتشار یافته در همین شهر ژنو نوشته شده است و هنوز هم بی کار ننشسته‌ام و از خداوند نیرو و توانائی میطلبم که بتوانم تا آخر عمر که دیگر نباید چیز زیادی از آن باقی مانده باشد بهمین کارها مشغول و سرگرم باشم.

اصفهان زادگاه من است و نه من تنها اصفهان را دوست میدارم بلکه هر کس از هر ملت و هر قوم و هر کیشی این شهر عزیز و هوشمند و زیبارا دیده دل بدان باخته است. می‌رسید پس چرا با اصفهان بر نمی‌گردی. جواب را از قول حافظ شیراز باین بیت میدهم و در دسر را کم میکنم.

«بس بگشتم که پرسم سبب درد فراق مفتی عقل درین مسأله لایعقل بود»  
ژنو، آبان ۱۳۴۲ ش.

سید محمدعلی جمالزاده

تبصره: یک مرتبه مطلبی بخاطر آمد که دریغ است برایتان حکایت نکنم. چنانکه شاید بدانید شخص شاخص و یا باصطلاح قهرمان من در «سروته یک کرباس» آخوندی است ساکن مدرسه چهار باغ موسوم به آخوند ملا عبدالهادی که آرزویم این است که مردی مانند او را تا عمر باقی است پیدا کنم تا او را پیروم رشد خود قرار بدهم و البته معلومست که این آخوند که بزبان حال میگوید:

«از گمان و از یقین بالاترم از ملامت بر نمی‌گردد سرم»

کاملاً ساخته و پرداخته قوه تصور و تخیل نویسنده کتاب «سروته یک کرباس» است ولی یکی دو سال پیش نامه‌ای از یک نوجوان اصفهانی باذوق و دانش پژوه (گویا دوست اصفهانی هرگز نادیده‌ام آقای شریعت) برایم رسید که نوشته بود آخوند ملا عبدالهادی را پیدا کرده‌اند ولی نه در اصفهان بلکه در قمشه و من شکر خدا را بجا آوردم که این مردی که من سالها در روز روشن چراغ بدست در پی او بودم سرانجام در گوشه شهر قمشه پیدا شده است.